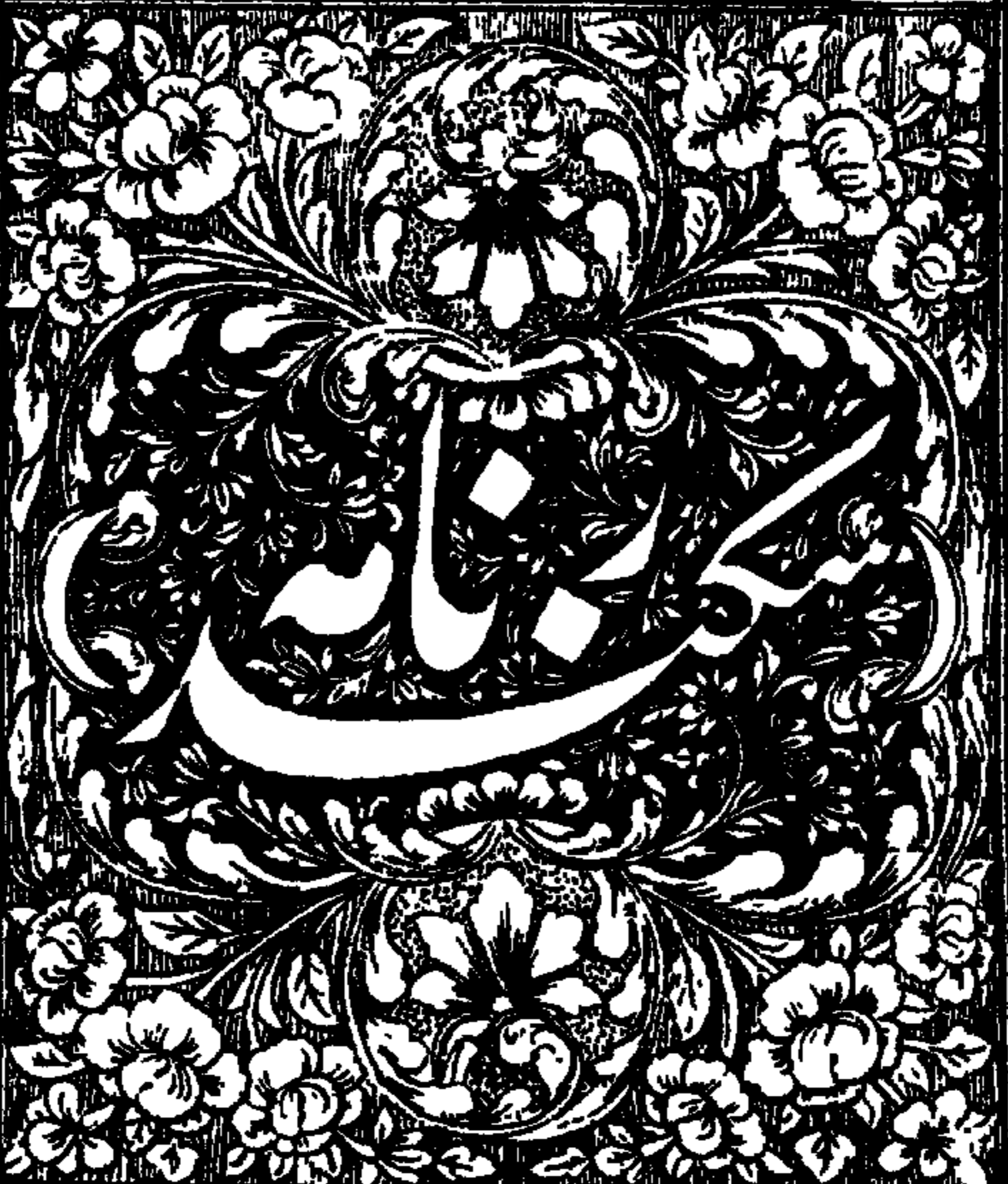


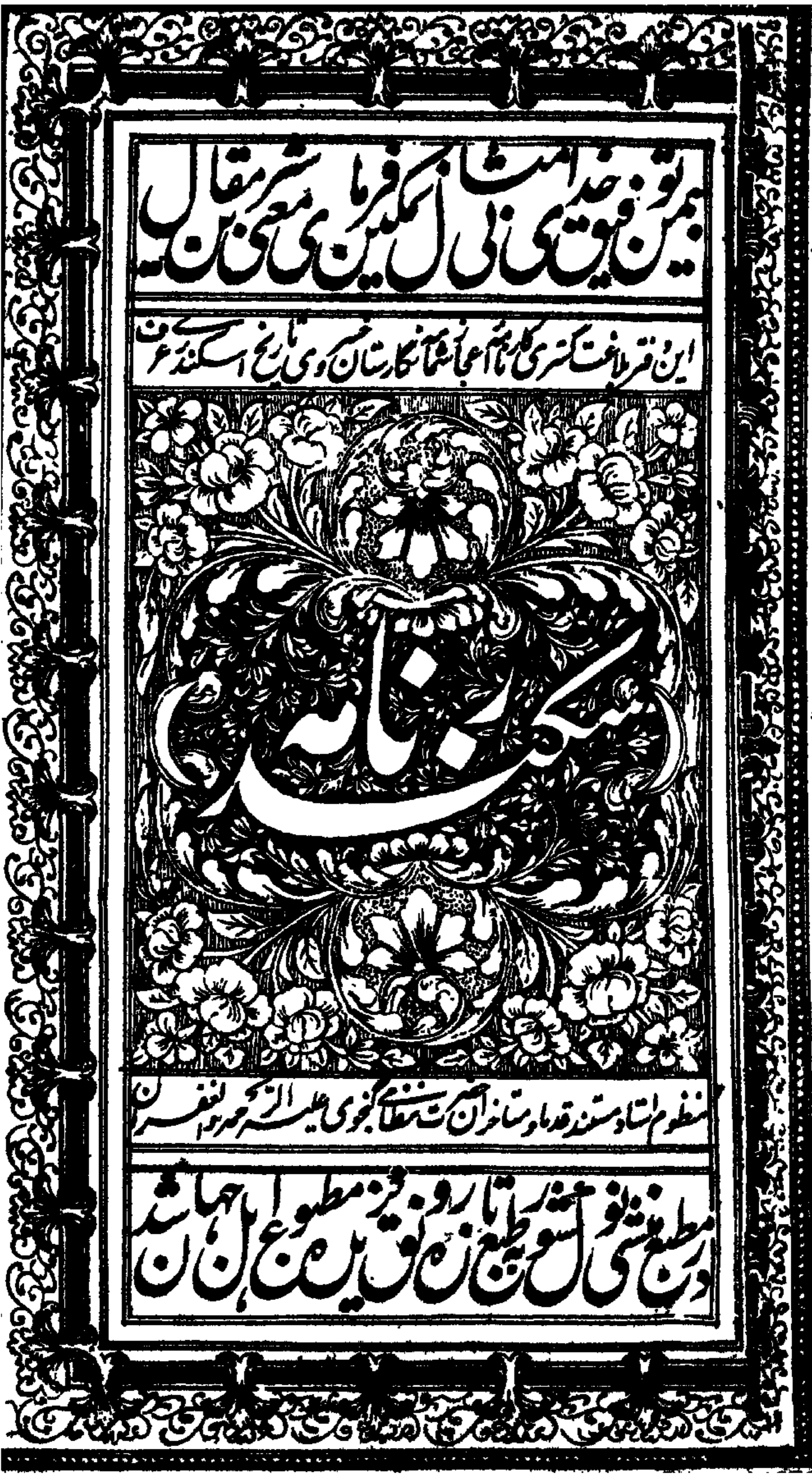
بین قوتی زلی لکین می معنی ن

این قرمات کتری ناما عا شمان کار شان وی تاریخ اسکند



منظوم استاد مستز قدما و ساخران شمشاد کجوی علی الزکری محمد زلف

مطالع شفیق طبع زین قوتی ن



Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

SA. N. 140...  
 PERSIAN PRINTED BOOKS:  
 Accession No. .... Cat. No. ....  
 Subject.....



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زما خدایت اید خدای تراست          همه نیستند آنچه هستی توئی          توئی آفریننده هر چه هست          ز دانش قلم زاندر لوح خاک          خود داد بر تو گو اهی نخست          چراغ هدایت تو بر هر کس          زمین گذرگاه آوازه است          گهرهای روشن تر از آفتاب          بجز هر فرشتان تو دادی کلید          تو بر روی جوهر کشی رنگ را</p>	<p>خدا یا جهان پادشاهی تو هست          بیچاره بلندی و پستی تو هست          توئی برترین دانش آموز پانگ          چشم حجت بر خدای تو هست          خود را تو روشن گشته کرده          توئی کاسمان را بر افراختی          توئی کافریدی یک قطره آب          تو آوردی از لطف جوهر پرید          جوهر تو بخشی دل سنگ را</p>
---	--

Extensive handwritten marginalia in cursive script, covering the right side and bottom of the page. The text appears to be commentary or a continuation of the poem's themes.









بدان نام از آنکه در این دنیا در این دنیا  
 چندی بماند و در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا

گناه من ارغامی و شرک  
 شب و روز در شام و در باد  
 جاول شب بهنگ خوابم  
 چو در نیم شب سروارم ز خواب  
 و گر باد اوست اهرم بهشت  
 چو خوابم ز تو روز و شب پاور  
 چنان دارم ای او را کار ساز  
 سستنده که ز ره بهشت کنی  
 درین عالم آباد کرد و بسنج  
 پدید آور خلق و عالم توئی  
 ملایمت از خود حسابی بدست  
 بدو نیک از تو آید کلید  
 تو همگی کنی من ندید کرده ام  
 زشت اولین نقش را سگ زشت  
 ز تو آتی در من کمو غمت  
 چون نام تو ام جان نواری کند  
 ندانم روبا با تو از خویشتن  
 که آسوده و رنا توان میزیم  
 اسیم چنانست زان بارگاه

ترا نام کے بودی ام ز کار  
 تو بر روی از هر چه دارم بجاو  
 به تیغ نامت شتابم  
 ترا خوانم و ریزم از دیده آب  
 همه و ز تابش چاهم بهشت  
 مکن شرمسازم و مان او را  
 گزین با نیازان قوم بی نیاز  
 کند چون قوی را پرستی کنی  
 دمان عالم ازاد کرد و در پنج  
 تو میرانی و زنده کن هم توئی  
 حساب من از دست چند کجاست  
 ز تو نیک از من بداید پدید  
 که بتر از احوالت بخود کرده ام  
 بستم آخرین حرف با بازگشت  
 ز من تو را دیده بودم غمت  
 بمن دیو کی دستبازی کنند  
 که گویم توئی باز گویم که من  
 چنان کا فریدی چنان میزیم  
 که چون من شوم و ما زین کارگاه

بسیوی او بطریق اولی  
 او به خاطر از در سگتا که بر روی  
 سب تقدیر و در زمین که کجاست  
 که تو از توئی کنی آنچه چون از تو  
 این نسبت مثل بد بسوی او بود  
 کار و شکر که مال معلق به خوباست  
 بین من و تو که یکدیگر را بسوی تو  
 یکدیگر هم شمس ازین کلام تو بود  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا



در این دنیا در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا  
 در این دنیا در این دنیا در این دنیا

که خدایان قدر در هر کس است  
و ثبات کتاب برین است  
و در هر کس که در دنیا  
است که هرگاه که بنشیند  
که نوشته در ازل بر کتب  
چون کسی که بنشیند  
واقع شده که هم است  
بجای آن درین  
این بیت که در کتب  
است که هرگاه که بنشیند  
که نوشته در ازل بر کتب  
چون کسی که بنشیند  
واقع شده که هم است  
بجای آن درین  
این بیت که در کتب  
است که هرگاه که بنشیند  
که نوشته در ازل بر کتب  
چون کسی که بنشیند  
واقع شده که هم است  
بجای آن درین  
این بیت که در کتب

فروردین از نظم ترکیب خویش  
کنند با و پر گنده خاک مرا  
پرونده حال سربست من  
ز غیبان نوح و ایشاری بدست  
چو برستی تو من سربست رای  
تو نیز ارشود و مهد من در هفت  
چنان گرم کن عزم رایم بتو  
بهمه هم زمان تا بدر با منند  
اگر چشم و گوش است گردست و پا  
توئی آنگه تا من منم با من  
درین ره که سر بردی میزنم  
سری که تو کرد و بلند یگری  
سری کان این رندارم در رخ  
ز چو کسی که آن در ازل انده  
و لیکن بخویش من حکم کش  
تو گفتی هر گس در رخ و تاب  
چو عا جز را ننده و اتم ترا  
بلی کار تو بنده پروردت  
دو کار است با فرود خندگی

و اگر گوید که درم ترتیب خویش  
نه بیند که جان پاک مرا  
نهد تهمت نیست بر هست من  
کزین غائب گاه کرد که هست  
بسی حجت ای گنجیم و لکشای  
غیره که جان با ذکر خاک خفت  
که خرم دل ایم چو ایم بتو  
چون رقم این وستان و شمنند  
ز من باز مانند یک یک بجای  
وزین در میان منی و ایست من  
با سید تاج گلش میزنم  
با فلکدن کس نیست در پای  
ببار تلخ چو نمشی بدان سر نه تیغ  
نگردد و قلم ز نجس گردانند  
کنم زین سخنها دل خویش خوش  
دعای کن من کنم مستجاب  
درین گلجری چون خوانم ترا  
ملک کار با بندگی کردنت  
خداوندی از تو نما بندگی

فروردین از نظم ترکیب خویش  
کنند با و پر گنده خاک مرا  
پرونده حال سربست من  
ز غیبان نوح و ایشاری بدست  
چو برستی تو من سربست رای  
تو نیز ارشود و مهد من در هفت  
چنان گرم کن عزم رایم بتو  
بهمه هم زمان تا بدر با منند  
اگر چشم و گوش است گردست و پا  
توئی آنگه تا من منم با من  
درین ره که سر بردی میزنم  
سری که تو کرد و بلند یگری  
سری کان این رندارم در رخ  
ز چو کسی که آن در ازل انده  
و لیکن بخویش من حکم کش  
تو گفتی هر گس در رخ و تاب  
چو عا جز را ننده و اتم ترا  
بلی کار تو بنده پروردت  
دو کار است با فرود خندگی

و اگر گوید که درم ترتیب خویش  
نه بیند که جان پاک مرا  
نهد تهمت نیست بر هست من  
کزین غائب گاه کرد که هست  
بسی حجت ای گنجیم و لکشای  
غیره که جان با ذکر خاک خفت  
که خرم دل ایم چو ایم بتو  
چون رقم این وستان و شمنند  
ز من باز مانند یک یک بجای  
وزین در میان منی و ایست من  
با سید تاج گلش میزنم  
با فلکدن کس نیست در پای  
ببار تلخ چو نمشی بدان سر نه تیغ  
نگردد و قلم ز نجس گردانند  
کنم زین سخنها دل خویش خوش  
دعای کن من کنم مستجاب  
درین گلجری چون خوانم ترا  
ملک کار با بندگی کردنت  
خداوندی از تو نما بندگی

مهرش ز شکرش در این جهان  
تو که بوی سوسن گشت و در او از آبا بس

دیده بر سینه است چو گل  
نشسته در دود از زهرین غبار

سجاول اشک غیب کن  
سجاول اشک غیب کن

مهرش ز شکرش در این جهان  
تو که بوی سوسن گشت و در او از آبا بس

فکسته چنان گشته ام بلکه خرد  
توئی که ز شکسته ربانی دای  
در آن نیم شب که تو جویم پناه  
نگهدارم از رخسار بر نهان  
بشکرتم رسان اول انگه بیخ  
بلای که باشم در آن تا صبور  
گریم بشکستی و زنی در نور  
بزون افتم از خود بر کندگی  
بهر گوشه کافتم شاخو امانت  
قرار همه هست بر نیست  
بتر و پهنه لایه و زان شد کلید  
کسی که تو در تو نظاره کند  
تشنایید ترا <sup>بگردن</sup> <sup>بیدان</sup> <sup>بپویافتن</sup>  
تظار با اینجاست <sup>بشکست</sup> <sup>بشکست</sup>  
پیردم بپویایه خویش را

که آبا و بیم را همه با و برد  
وگر بشکستی موسیائی دای  
بهتاب فضلم بر افروز راه  
مکن شاد و بر من دل دشمنان  
نخستم صبوری ده انگام رخ  
ز من دور و ارای زبید او  
کف خاک خواهی بر من خواه کرد  
نیفتم برون با تو از بندگی  
بهر جا که باشم خدا و امانت  
توئی آنکه بر یک قرایا هست  
کز اندازه خویشتن <sup>خدا</sup> <sup>قر تو دید</sup>  
ورقهای بیوده پاره کند  
عنان باید از هر دری تا فتن  
ازین بگذی دور و آید پس  
تو دانی حساب کم و بیش را

سجاول اشک غیب کن  
سجاول اشک غیب کن

مهرش ز شکرش در این جهان  
تو که بوی سوسن گشت و در او از آبا بس

در ساجات

بزرگ بزرگ و با یکیم  
نیاروم از خانه چیزی نخست

توئی باوری بخش یاری زهم  
تو دادی هر چیز من هر دست

بزرگ بزرگ و با یکیم  
نیاروم از خانه چیزی نخست

توئی باوری بخش یاری زهم  
تو دادی هر چیز من هر دست

سجاول اشک غیب کن  
سجاول اشک غیب کن

مهرش ز شکرش در این جهان  
تو که بوی سوسن گشت و در او از آبا بس







که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

این دارم ای مصلحت خواه من  
رسمی پیشم آور که انجام کار  
جزین نیستم چار و در سرشت  
نویسم خطی در نیایشگره  
کواهی بر و آرم از چار یار  
نگهدارم آن خط خوبی بجان  
دوران داور گاه چون تیغ تیز  
چو پیران شود نامها سوی مرد  
نمایم که چون حکمرانی دست  
فرودار مدم بدر گاه خویش  
ز من چستن و ره نمودن تو  
امیدم به تو هست اندازه پیش  
ز خود گر چه مرکب من اندم  
چو بازار من بی من ارستی  
ز رونق بسر نقش و آرایشتم  
چه خواهی من چنین بودست  
مران چون نظر بر من اندختی  
چو دادیم ناموس نام اوران  
تو دادی مرا با نگاه لب  
که باشد مصلحت راه من  
تو خوشنود باشی و من سنگار  
که سر بر نگر و انم از سر نوشت  
مسجل بهضای پیغمبری  
که صد آفرین باد بر هر چار  
چو تو یزید بر باز و خود نهان  
که هم رستخیز است و هم رستخیز  
من آن نامه را بر کشایم نور و  
برین حکمران آن در حکم است  
مگردان سر رشته از راه خویش  
بجان آمدن جان فرودن تو  
مکن نا امیدم ز در گاه خویش  
براه تو در رسم ره مانده ام  
بدان رسم و آیین که میجوستی  
نصیب ده از گنج بخشایتم  
همان گیر ناب و بودم نخست  
مزن مفرغه چون که بنواختی  
بده دادم ای داور و اوران  
تو ام دستگیر اندر من با پی بند

که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب





درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است  
 درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است  
 درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است

مخیطی چکومیم چو بارنده میخ  
 بگوهر جهان را ببار بسته  
 اگر تخت تیغ بر سر برد  
 بسر بردن خصم چون پی فشر  
 قباای دو عالم بهم دوختند  
 چو گشتان طمع قباچای او  
 بالای او کایز دار است  
 کلید گرم بود در بد و کار  
 قرآخی بد و دعوت تنگ او  
 تهیست سلطان شینه پوش  
 معراج او در شب ترکستان  
 غیب چو پست معراج او بپایه  
 بر تاقه

**معراج نبی صلی الله علیه و آله وسلم**

شب که اسبان مجلس افروز کرد  
 سلیمه ده هفت سلطان مشهور  
 سر سبز پوشان بلغ بهشت  
 محمد که سلطان این عهد بود  
 سزافه در بیت اخصی گشاد

شاید از روشنی دعوی او ز کرد  
 برآموده گوهر بچینی حشر میر  
 بسر سبزی اراسته کار گشت  
 ز چندین خلیفه ولیعهد بود  
 ز تاب زمین سر باخصی نهاد

درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است  
 درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است  
 درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است

بیک است گوهر یک است تیغ  
 بی تیغ از جهان او دین خواسته  
 سر تیغ او تاج و افسر برد  
 بسر و تیغی که بر سر برد  
 وزان هر دو یک یورافروختند  
 بدستی کم آمد ز بالای او  
 هم اراشی ایزدی خواست  
 گشاده بدوش چندین حصار  
 گواهی بر اعجاز و سنگ او  
 غلامی خرد پا و شاهای فروش  
 معراج گران فلک راطراز  
 وزان نردبان آسمان پایه

**معراج نبی صلی الله علیه و آله وسلم**

شب که اسبان مجلس افروز کرد  
 سلیمه ده هفت سلطان مشهور  
 سر سبز پوشان بلغ بهشت  
 محمد که سلطان این عهد بود  
 سزافه در بیت اخصی گشاد

شاید از روشنی دعوی او ز کرد  
 برآموده گوهر بچینی حشر میر  
 بسر سبزی اراسته کار گشت  
 ز چندین خلیفه ولیعهد بود  
 ز تاب زمین سر باخصی نهاد

درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است  
 درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است  
 درای جویبار است و در جویبار است و در جویبار است

بیک است گوهر یک است تیغ  
 بی تیغ از جهان او دین خواسته  
 سر تیغ او تاج و افسر برد  
 بسر و تیغی که بر سر برد  
 وزان هر دو یک یورافروختند  
 بدستی کم آمد ز بالای او  
 هم اراشی ایزدی خواست  
 گشاده بدوش چندین حصار  
 گواهی بر اعجاز و سنگ او  
 غلامی خرد پا و شاهای فروش  
 معراج گران فلک راطراز  
 وزان نردبان آسمان پایه

**معراج نبی صلی الله علیه و آله وسلم**

شب که اسبان مجلس افروز کرد  
 سلیمه ده هفت سلطان مشهور  
 سر سبز پوشان بلغ بهشت  
 محمد که سلطان این عهد بود  
 سزافه در بیت اخصی گشاد

شاید از روشنی دعوی او ز کرد  
 برآموده گوهر بچینی حشر میر  
 بسر سبزی اراسته کار گشت  
 ز چندین خلیفه ولیعهد بود  
 ز تاب زمین سر باخصی نهاد







و کجا بخت از چو آن  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود  
و بای بخت از پیش کمالی بخت  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود

بد رای هفت اختر آمد هفت  
ز با کرد بر آسمان را  
پیش الهم قلم بر عطار شکست  
طلاق طبیعت بنا میداد  
بزم واد آتش خشم خویش  
ز کونت با کرد بر مشرق  
شواد سفینه بکیوان سپرد  
بپردخت نزلی بهر منزلی  
شده جان پیغمبران خاک او  
کمر بر یک سر کوه بر کوه راند  
بهار و پیش خضر و موسی روان  
نه اندازد آنکه یکدم منهدم  
ز نه پشته آسمان و در گذشت  
ز پرتاب تیرش در آن تکتاز  
ندیده ز تجلیل ناورد او  
تقیده تنش بر صدای دور  
در آن راه بی راه تا او بر که  
بر جبرئیل از رهش ریخته  
ز زلفش گذشته لب برنگها

قدم را هفت آفتاب گشت  
بمه واد کوه را خراب را  
که نمی تسلیم را نگیرد بدست  
بشکر آن قرصی خورشید او  
که خشم اندر آن هفت هفت پیش  
نگین در زده بر آن گشته  
بجز گوهر پاک با خود نبرد  
چنان کوفرو ماند تنه ادلی  
زوه دست هر یک لغت او  
گره یوه گریوه جنیت جهانند  
میجا چه گویم بگو کتب وان  
نه بل چشم زخمی که بر هم ز تند  
زمین زمان او روق ز گشت  
فلک تیر و تارها ماند باز  
کس از گزند بر گرد او گرد او  
بر روحانیان بر جسد های نور  
همش با مانده همش بارک  
سرافیل از آن صدمه بر ریخته  
وزان پرده نمود آهنگها

و کجا بخت از چو آن  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود  
و بای بخت از پیش کمالی بخت  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود  
و کجا بخت از چو آن  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود  
و بای بخت از پیش کمالی بخت  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود

و کجا بخت از چو آن  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود  
و بای بخت از پیش کمالی بخت  
منست قلم را بخت تاب نماند از پیش خود

در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم

در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم

زور و ازه سدره تاساقش  
ز دیوانگه عرشیان در گذشت  
بخت اولایت بیایان رسید  
زمین زاده بر آسمان تاخته  
مجر روی را بجائی رساند  
چو شد در ره نیستی چرخ زن  
در آن دایره گردش راه او  
راهی رفت بی زیر و بالا دیر  
حجاب سیاست بر انداختند  
در آن جای کاندیشه ناویده جا  
کلامی که بی آله آمد شنید  
همه دیده گشته چون گس تنش  
در آن نرسید چون کان بلخ دست  
چنان دید که حضرت زوال جلال  
گذر بر سر خوان اخلاص کرد  
دش نور فضل الهی گرفت  
سو عالم اندر رخ افروخته  
چنان رفته و آمده باز پس  
ز گرمی که چون برق پیویده

قدم بر قدم عصمت الکنده نوش  
بدرج آمد و درج را در نوشت  
قطیعت بر کار دوران رسید  
زمین و زمان را پس انداخته  
که از بود او هیچ با وی نماند  
برون آمد از هستی خویشتن  
نمود از سر او تدمگاه او  
که در دایره نیست بالا و زیر  
ز بیگانگان جهره پر دختند  
در و از محمدتبول از خدا  
لقائی که آن دیدنی بود دید  
نگشته یکی خار سپهر اش  
مگر چشم او کحل مانع شست  
نه زانسو جبت بدنه زمینو خیال  
همه خورد و هم بخش با خاص کرد  
یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت  
همه علم طلوی دراموخته  
که ناید در اندیشه ایچکس  
نشد گرمی از بستر خوابگاه

در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم

در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم  
در میان آن که در این عالم  
باز آنکه در این عالم



و زنده گشته است و چون  
 سلسله است مولد در زمان طویل و بی پایان  
 تنهاییست و صد و شصت و هفتاد  
 علی و در کتب و غیره در او که در اول  
 از بعد از آنکه در این اوقات خلقت  
 در او که در ابتدا در او خلقت  
 علی و در کتب و غیره در او که در اول  
 از بعد از آنکه در این اوقات خلقت  
 در او که در ابتدا در او خلقت

تا آنکه شب را چه احوال بود  
 چو شاید که جانهای ما درومی  
 تن او که صفائی تر از جان است  
 بار گوهر جان نثارش کنم  
 که خسته چهارند و گوهر چهار  
 بهتر علی گر چه محکم بهیم  
 امیدون زمین چشم دشمنان  
 بدین چار سلطان درویش نام  
 زهی پیشوای فرستادگان  
 آغاز ملک اولین است  
 گزین کرده هر دو عالم تو سئ  
 تو سئ قتل کجی نهار کلید  
 شب و روز ما را به بی و منی  
 من از کترین امتان خاک تو  
 نظامی که در گنج شد شهر بند

شبی بود یا خود یکی سال بود  
 بر اید به پسر امن عالمی  
 اگر شد بیک لحظه آدروست  
 شناخولسے چار پارش کنم  
 فروشنده را با فضولی چکار  
 ز عشق عمری سز خالی نم  
 ابو بکر شمع است عثمان چرخ  
 شده چار تکبیر دولت تمام  
 پذیرنده عذر افتادگان  
 بی پایان دور آخرین سلیقه  
 چو تو گر کسی باشد آنم تو سئ  
 در نیک و بد کرده بر ما پدید  
 سجل بر زده کاسته امتی  
 بدین لاغری صید فترک تو  
 مباد از سلام تو نا بهره مند

و زمین به سبب این که در این  
 حاجت بجان کسول به شرح سلسله ای  
 دارند از نظریه فیض و رحمت  
 خدا به سبب این که در این  
 پیوست بود و بی صورت لفظ  
 که نقد و لبر و لفظ خالی بر  
 که دست با کلام این لفظ  
 سخن تمام رخ نور و نور  
 تو از شب روز تو ز سبب  
 که تشبیه و مدح و بیان  
 و در این چو بیت  
 علی و در کتب و غیره در او که در اول  
 از بعد از آنکه در این اوقات خلقت  
 در او که در ابتدا در او خلقت

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون حسن ز پور ارسته  
 ز کتاب و شن جان به باک  
 بچندین دعای حرم خواسته  
 برون بچینه نامه از نمان خاک

از جناب بی بی تقالی که در دعای حرم  
 و در این چو بیت  
 علی و در کتب و غیره در او که در اول  
 از بعد از آنکه در این اوقات خلقت  
 در او که در ابتدا در او خلقت

در این چو بیت  
 علی و در کتب و غیره در او که در اول  
 از بعد از آنکه در این اوقات خلقت  
 در او که در ابتدا در او خلقت

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

زبانک ج سها بر سوده گوش  
فرورده سر سحر صباوق باب  
بز بنحیر فکرت شده پای بست  
بره دانشن خاطر افروخته  
شکاری دران طرح انداختن  
چو بالین گوران بگوران نگاه  
زمین زیر سراسمان بیامی  
سرم شده کرسی پای من  
ز پهلوی به پهلوشدم کرد و کرد  
به صحرای جان توشه برداشتم  
که از صحن پیشانی دس گیر  
شده آتشین باغ من باغ من  
بومی چنان بسته در دید خواب  
که از موم خود خواب او غنچه  
چراکنده شد در سرم مغز پاک  
دران خواب پدم کل باغ نغز  
وزود آدمی هر که او دید  
که سبحان می الذی لایوت  
دماغی پرانتش دماغی پر اب

شکی گشت از خاک از خروش  
یقین شب گشته سرست آب  
سرنشغل گیتی بر افشاند دست  
کشاده دل و دیده بر دوخته  
که چون باید مطرحی ساختن  
گفته سرم را سرا سیمه وار  
شرم بر سزانا و روحی  
قراری نه در نفس اعضای من  
بجو لان اندیشه ره نور و  
تن خویش در گوشه بگذاشتم  
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر  
چو شمع اشق اتمام در باغ من  
گدازنده چون موم از آفتاب  
مگر جا و ان از من آموختند  
دران بگذرهای اندیشه ناک  
در آمدن خوابی از جوش مغز  
که آن باغ زکین بطلب چید  
موزن بر او روانک قنوت  
قلب چمن و ساد ز فتنه خواب

Handwritten marginal notes on the right side of the page, providing commentary or additional information.

Handwritten marginal notes on the left side of the page, providing commentary or additional information.

16

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding note or further commentary.



تمام درین زمانه تا آنکه  
 چون ساج سعادت در آمد نگاه  
 شب افز و شمع بر افروختم  
 قلم بازبان و سخن پروری  
 کبلی شغل چندین نباید نشست  
 نوای غریب اورم در سر و  
 بشرطی که مشتی فرومایگان  
 که هر کافکند میوه زمین رخت  
 که رسم سر تیز هوشان  
 همه خوشه پینند و من دانه کار  
 درین جا سو چون خرم سنگاه  
 چو دیباچه اترسم از قطره وزو  
 که دارو دکالی درین چارسو  
 اگر بر نتری چومه صد چرخ

در این کتاب که مشتی فرومایگان  
 که هر کافکند میوه زمین رخت  
 که رسم سر تیز هوشان  
 همه خوشه پینند و من دانه کار

که از اندیشه پر گشتم از خود تن  
 شدم زنده چون باد در نگاه  
 و زانند کیش چون شمع میسوختم  
 چو باروت زهره با فسونگری  
 در باره طرزی نو ارم بست  
 و هم جان پیشینیان را درود  
 در خمی نشانم ز یکایک  
 مد زوند کالای همسایگان  
 نشاننده را گوید ای همکسخت  
 شمشاه کو هر فروشان نسیم  
 همه خانه پر از دامن خانه دار  
 که ایمن نباشم زردوان راه  
 که ای بزم دهد پیش از آن دست  
 که چرخه مدارد بسیار سو  
 ز خورشید باشد بر و نام دلخ

در این کتاب که مشتی فرومایگان  
 که هر کافکند میوه زمین رخت  
 که رسم سر تیز هوشان  
 همه خوشه پینند و من دانه کار  
 درین جا سو چون خرم سنگاه  
 چو دیباچه اترسم از قطره وزو  
 که دارو دکالی درین چارسو  
 اگر بر نتری چومه صد چرخ  
 که از اندیشه پر گشتم از خود تن  
 شدم زنده چون باد در نگاه  
 و زانند کیش چون شمع میسوختم  
 چو باروت زهره با فسونگری  
 در باره طرزی نو ارم بست  
 و هم جان پیشینیان را درود  
 در خمی نشانم ز یکایک  
 مد زوند کالای همسایگان  
 نشاننده را گوید ای همکسخت  
 شمشاه کو هر فروشان نسیم  
 همه خانه پر از دامن خانه دار  
 که ایمن نباشم زردوان راه  
 که ای بزم دهد پیش از آن دست  
 که چرخه مدارد بسیار سو  
 ز خورشید باشد بر و نام دلخ

### حکایت تمثیلی

شنیدم که زندی بگرفت  
 شنیدم ز پیشان میان سنج

درشتی کن داشت بغایت  
 که زر ز کشته در جهان گنج

در این کتاب که مشتی فرومایگان  
 که هر کافکند میوه زمین رخت  
 که رسم سر تیز هوشان  
 همه خوشه پینند و من دانه کار  
 درین جا سو چون خرم سنگاه  
 چو دیباچه اترسم از قطره وزو  
 که دارو دکالی درین چارسو  
 اگر بر نتری چومه صد چرخ

بازار شد تا بزرد کشد  
بدکان جو هر فروشی رسید  
فروخته زریک انبار چیت  
باشید آن گنج دیوار بست  
چو دینارش از دست پرواز کرد  
فرماند مرد از ز راه نخست  
بزاری بنود از پی زرخروش  
کاز ملک دنیا چندی نماند  
شنیدم نماز زیر کی ز بسایه  
بگنجینه این دکان تا ختم  
مگر که دو ان ز بدین رخفته  
بخندید صراف آزاد مرد  
که بسیار ناید بر اندک  
هر آن کس که شد در دجگاه  
بسا آسایا کوه پوان بود  
ز دزدان باس شمایین دست خرد  
سیاهان که تاراج روی کنند  
بروز است شهر نیارند گرم  
دیران مگر تا بر وز سپید

بیک مغربی مغرب و کشد  
که ز بیشتر زمان بیک جانید  
قرمش تو خنده در شش دست  
بمید آحت وینار خود را ز دست  
سوی گنج صراف سر باز کرد  
وزان یک عدد در صد هفتاد  
بنالید بر مرد کو هر فروش  
درستی نداد رده بودم بچنگ  
کدر ز رکشد چون برابر نی  
زر خود بدین بر براند ختم  
خود این زرد بدان نرشد ایفته  
وزا نیز ش زرد بد و قصد کرد  
یکی برسد ای نه صد بر یک  
بس مساین مثل شمه راه من  
چو پیشینند مزور و دیوان بود  
که بر من نیارند زو بانک زد  
بزدوی جهان را سیه می کنند  
که واروسته دیده از دیده شرم  
قلم چون بر شند از مشک بید

بازار شد تا بزرد کشد  
بدکان جو هر فروشی رسید  
فروخته زریک انبار چیت  
باشید آن گنج دیوار بست  
چو دینارش از دست پرواز کرد  
فرماند مرد از ز راه نخست  
بزاری بنود از پی زرخروش  
کاز ملک دنیا چندی نماند  
شنیدم نماز زیر کی ز بسایه  
بگنجینه این دکان تا ختم  
مگر که دو ان ز بدین رخفته  
بخندید صراف آزاد مرد  
که بسیار ناید بر اندک  
هر آن کس که شد در دجگاه  
بسا آسایا کوه پوان بود  
ز دزدان باس شمایین دست خرد  
سیاهان که تاراج روی کنند  
بروز است شهر نیارند گرم  
دیران مگر تا بر وز سپید

بازار شد تا بزرد کشد  
بدکان جو هر فروشی رسید  
فروخته زریک انبار چیت  
باشید آن گنج دیوار بست  
چو دینارش از دست پرواز کرد  
فرماند مرد از ز راه نخست  
بزاری بنود از پی زرخروش  
کاز ملک دنیا چندی نماند  
شنیدم نماز زیر کی ز بسایه  
بگنجینه این دکان تا ختم  
مگر که دو ان ز بدین رخفته  
بخندید صراف آزاد مرد  
که بسیار ناید بر اندک  
هر آن کس که شد در دجگاه  
بسا آسایا کوه پوان بود  
ز دزدان باس شمایین دست خرد  
سیاهان که تاراج روی کنند  
بروز است شهر نیارند گرم  
دیران مگر تا بر وز سپید

بازار شد تا بزرد کشد  
بدکان جو هر فروشی رسید  
فروخته زریک انبار چیت  
باشید آن گنج دیوار بست  
چو دینارش از دست پرواز کرد  
فرماند مرد از ز راه نخست  
بزاری بنود از پی زرخروش  
کاز ملک دنیا چندی نماند  
شنیدم نماز زیر کی ز بسایه  
بگنجینه این دکان تا ختم  
مگر که دو ان ز بدین رخفته  
بخندید صراف آزاد مرد  
که بسیار ناید بر اندک  
هر آن کس که شد در دجگاه  
بسا آسایا کوه پوان بود  
ز دزدان باس شمایین دست خرد  
سیاهان که تاراج روی کنند  
بروز است شهر نیارند گرم  
دیران مگر تا بر وز سپید





سه شنبه در چهارم عید تهنیت عازم بزم بزرگ شکر سبزه و در آن روز تمام کله های بزرگ و کوچک را که در بزم بزرگ کشته اند و در آن روز تمام کله های بزرگ و کوچک را که در بزم بزرگ کشته اند

کسی که در این روز در بزم بزرگ کشته اند و در آن روز تمام کله های بزرگ و کوچک را که در بزم بزرگ کشته اند و در آن روز تمام کله های بزرگ و کوچک را که در بزم بزرگ کشته اند

هر آن جانور که خود ارادی نیست  
بیشون آنی این پرده نیست تک  
بیش این جاود و بهما بر این سخن  
نه گوگرد سرنه نه لعل سپید  
بهر دم در این سزاگر مردی  
اگر کان گنجی نیائی بدست  
چه چیست کان ارغوانیم نیست  
چو در افتد از میوه خورد بود  
جو آن شد و زندگان نماز  
جو آنی بود خوبی آدمی  
چو بی گسست پست شد استخوان  
غور و جوانی چو از سگ گذشت  
بیشی چهره باغ چندان بود  
چو با خوشترانی در افتد باغ  
بود برک ریزان لاشاخ بلند  
ریاضین بیستان شود ناپدید  
بنال ای کهن بسیل ساخورد  
رو باشد همی سروار است  
چو نارنج به خجسته درآمد بسال

طبع را آثار او رای نیست  
که ز سگ بود آینه زیر رنگ  
چو جاود و بس در نیا سخن  
که جوینده باشد ز تو نا امید  
که با آدمی خوگرت آدمی  
بسی گنج زینگونه در خاک است  
در یغا جوانی جوانیم نیست  
چو سر ما بود مثل بن اچه غا  
جهان کوهان چون جوانی نماز  
چو خوبی رود کی بود خرمی  
در کفنه خوب و سگ نه خوان  
در گسختن کاری نر و شوی است  
که شمشاد بالاله خند ان بود  
زمانه و مسد جامی بلبل باغ  
دل باغبان نهان شود در میند  
در بلخ رگس نخوید کلید  
که در خساره سرخ گل گشت زرد  
که گنجور شد از بلخ بر خاک است  
در گزیده شد بر شتابند حال

بسی گنج زینگونه در خاک است  
که جوینده باشد ز تو نا امید  
که با آدمی خوگرت آدمی  
بسی گنج زینگونه در خاک است

بسی گنج زینگونه در خاک است  
که جوینده باشد ز تو نا امید  
که با آدمی خوگرت آدمی  
بسی گنج زینگونه در خاک است



روزگار گریخته از دست تو را از دست من هرگز نبرد  
 چون تو را از دست من نبرد از دست تو هرگز نبرد

سر ز بار سنگی در آمد بستک  
 فرو ماند دستم زمی خوانستن  
 هم گونه لا چوری کی گرفت  
 بیرون روند زره مانده باز  
 همان بوز چو گانی باد پای  
 طلب را بیخانه کم شد کلید  
 بی آمد ز کوه ایر کا نور بار  
 کسی دل بر فتن گریش کند  
 مراهرف بارید بر پرت آغ  
 عتاب عروسان را مد بکوش  
 سزا بوی چید و گوش از سماع  
 بوقت چنین کج بستر نکاح  
 تلمشائی پروانه چندان بود  
 چو از شمع خاسی کنی خانه را  
 بی روز جوانی و نوزاد کے  
 کنون کی بغم شادمانی کنم  
 چو بوسیده چو ملی که ریخ باغ  
 شب اغم و ز گرمی که تابند و دو  
 اگر دیدی در خود افرواشته

جانزه بتنگ اندر راه تنگ  
 گرا ان گشت پامیم ز برخاستن  
 کلم سخری انداخت روی بگر  
 بیا لیک سنگه امدم سرم را نیماز  
 بعد زخم چو گان بجنبند جاکی  
 نشان پیشانی از پدید  
 مزاج زمین گشت کا فورا  
 کسی خواب را سر شایش کند  
 نشاید چو بلبل تماشای باغ  
 سحر می تکی گشت ساقی خوش  
 که نزدیک شد کو چکیه او دمع  
 که دوران کند و مغازی فضاغ  
 که شمع شب افروز ز خندان بود  
 نه بینی دگر نقش بر روانه را  
 نوم لاف پیری افتاد چو گنگ  
 به پیرانه سر چون جوانی کنم  
 فرو زده باشد شب چن چرخ  
 ز بی نوری شب ند لاف نور  
 طلب کردی جای آسایش

بچه از دست تو نبرد از دست من هرگز نبرد  
 چون تو را از دست من نبرد از دست تو هرگز نبرد

میدان خورشید گریه بود  
 چون تو را از دست من نبرد از دست تو هرگز نبرد

عاشق از دست تو نبرد از دست من هرگز نبرد  
 چون تو را از دست من نبرد از دست تو هرگز نبرد





باید بخاری می در این فلک به جام  
 به بنداری ای مختصر و مفید  
 زبان می آید به خودی خواست  
 برسانی باز و عده ای زیست  
 و گرنه بایز و که تا بود و بود  
 لرزمی خدمت هرگز الوده کام  
 بیاساستی از سینه خواب  
 می گوید جواب زلال آمده است  
 نه آن می که از مذمت حرام  
 ای مذمت حرام

سوخواه گاه نظامی خدام  
 که از می مرا هست مقصود  
 وزان بچو دی مجلس استم  
 صیوح از خرابی می باز بچو دست  
 بی و امن لب نیا لوده ام  
 حلال خدا بر نظام حرام  
 بی تاب ده عاشق نیابد  
 هر چار مذمت حلال است  
 می کاصل مذمت بود شد تمام

باید بخاری می در این فلک به جام  
 به بنداری ای مختصر و مفید  
 زبان می آید به خودی خواست  
 برسانی باز و عده ای زیست  
 و گرنه بایز و که تا بود و بود  
 لرزمی خدمت هرگز الوده کام  
 بیاساستی از سینه خواب  
 می گوید جواب زلال آمده است  
 نه آن می که از مذمت حرام  
 ای مذمت حرام

**در شرف این نامه بر نا همای بگیر گوید**

بجای بزرگان نباید نشست  
 بیا و بزرگان بر او نفس  
 که نشکنه تیشه آهسته وار  
 همه گفتند خویش بر باد کرد  
 که جز و چو ترا دل خواهد باغ  
 سخن باوه گفتن نباشد صواب  
 که آن گفته او از هر دو بلند  
 به از گفتن و گفته را سوختن

ولا تا بزرگی نیاری بدست  
 بزرگیت باید درین مشرس  
 سخن تا پیر شد لب بسته دار  
 پیر سیده هر کو سخن یاد کرد  
 بی نیده نتوان نمودن چرخ  
 چو در خور و گوینده ناید جواب  
 سخن گفتن آنکه بود و سوختن  
 و من را بساز کرد تو سخن

باید بخاری می در این فلک به جام  
 به بنداری ای مختصر و مفید  
 زبان می آید به خودی خواست  
 برسانی باز و عده ای زیست  
 و گرنه بایز و که تا بود و بود  
 لرزمی خدمت هرگز الوده کام  
 بیاساستی از سینه خواب  
 می گوید جواب زلال آمده است  
 نه آن می که از مذمت حرام  
 ای مذمت حرام

باید بخاری می در این فلک به جام  
 به بنداری ای مختصر و مفید  
 زبان می آید به خودی خواست  
 برسانی باز و عده ای زیست  
 و گرنه بایز و که تا بود و بود  
 لرزمی خدمت هرگز الوده کام  
 بیاساستی از سینه خواب  
 می گوید جواب زلال آمده است  
 نه آن می که از مذمت حرام  
 ای مذمت حرام

نمونه ای از خط نستعلیق  
نمونه ای از خط کوفی  
نمونه ای از خط ثلث  
نمونه ای از خط سبک  
نمونه ای از خط لیس  
نمونه ای از خط مشق  
نمونه ای از خط دریا  
نمونه ای از خط کلاسیک  
نمونه ای از خط مدرن  
نمونه ای از خط ترکیبی  
نمونه ای از خط خلاقانه

نمونه ای از خط نستعلیق  
نمونه ای از خط کوفی  
نمونه ای از خط ثلث  
نمونه ای از خط سبک  
نمونه ای از خط لیس  
نمونه ای از خط مشق  
نمونه ای از خط دریا  
نمونه ای از خط کلاسیک  
نمونه ای از خط مدرن  
نمونه ای از خط ترکیبی  
نمونه ای از خط خلاقانه

چو بزمی که بزمی نانیوشنده مرو  
چه دانی که من خود چه فن میزنم  
متاع گرانمایه دارم مستی  
متاع گرانمایه کاشد مباد  
خریدار در چون صدق دیده دوست  
ملا با چو پیشین گوهرار جمن  
نیوشنده خواهم از روزگار  
بجا و دم من الماس از کان خویش  
زبان چو سین پیشاپیش و بد  
دلی گو که ملی جان خراشی بود  
اگر نخل خسرمان باشد بلند  
گر کار بر گنج از بیخانشست  
بشده توان پاس ده داشتن  
ازین می خوش گان شست منت  
و گره روان کهن کمر بسته اند  
بمان تا که بزند طفلان و راه  
برای که خواهی شدن و مشکس  
بجوی خوش ناموده شد کوهرا  
چو از بهر کوش می منتن ست

ترا گوش چو خواب خورد  
دین در خویشتن میسنم  
نیارم برون تا نخواهد که  
و گرتا و جز عیب کسده مباد  
بدین کاشدی ز شاید فروخت  
همی حاجت آید بگوهر سندن  
که گویم بد و راز امور کار  
کنم بسته به جان او جان خویش  
یکی دست اندکی دور و بد  
کندی که ملی دور باشی بود  
ز تاراج هر طفل را بد گزند  
که تاراج بجان گنج ماید بست  
بخاکستر آتش نگهد داشتن  
بسی خنده در کار و کشت منت  
بجوی بد از زهر نمان بسته اند  
چو رنگی چه گشت بایده سیاه  
به او در من پس بود بومی ش  
بدین زیسته تم هم برین بگذرم  
سرودی هم از بهر خود گفتن ست

نمونه ای از خط نستعلیق  
نمونه ای از خط کوفی  
نمونه ای از خط ثلث  
نمونه ای از خط سبک  
نمونه ای از خط لیس  
نمونه ای از خط مشق  
نمونه ای از خط دریا  
نمونه ای از خط کلاسیک  
نمونه ای از خط مدرن  
نمونه ای از خط ترکیبی  
نمونه ای از خط خلاقانه



چندین سخن گو سخن یادوار  
 سخن چون گرفت استقامت بمن  
 نیم سرو پیر اسے بلغ سخن  
 فلک در دور از کسوس چه  
 بوبره عیس در جنگ هر یکمان  
 زهره درم در تراز و نم  
 خدم برانده کس برق وار  
 هر خار چون گل صلاسه از نم  
 لکه آتش است این دل سوخته  
 جو دریا شدم دشمن عیب می  
 خواهندگان بخشم ان مال و کج  
 تا ایم جو گندم ارم بجای  
 پیش پیش چون آفتابم یکیت  
 پیش پیش چینی چنان گذرم  
 ز بدگوی بد گفته پنهان کنم  
 نکویم بدانندیش را نیز بد  
 بدین نیکی از بند بر من فرود  
 وزین حال گرنیز گردان شوم  
 شوم درم ریز خود در فشان

سخن ما هم در جهان یادگار  
 اقامت کند تا قیامت بمن  
 پیوسته کمر بسته چون مژگین  
 سر آمد و سله پای بوس همه  
 گمان دارم و بر نداهم گمان  
 ولی چون و هم ملی تراز و هم  
 که از برق من من آمد شرار  
 بهر زخم چون بی صدائی زخم  
 که از خار خوردن شد فروخته  
 نه چون آینه دوست عیب می  
 که از بازو او نسیا بیم بچ  
 نه چون جو فروشان گندم می  
 فروغم فراوان فیست گیت  
 که در پیش و پیش خجالت برم  
 بپاوش نیکی پیشان کنم  
 کزان گفته باشم بدانندیش خو  
 زنیگان و از نیکان مان رود  
 زیارت کنی که در ان شوم  
 کنم سر کشیک با کیشان

چون سخن گو سخن یادوار  
 سخن چون گرفت استقامت بمن  
 نیم سرو پیر اسے بلغ سخن  
 فلک در دور از کسوس چه  
 بوبره عیس در جنگ هر یکمان  
 زهره درم در تراز و نم  
 خدم برانده کس برق وار  
 هر خار چون گل صلاسه از نم  
 لکه آتش است این دل سوخته  
 جو دریا شدم دشمن عیب می  
 خواهندگان بخشم ان مال و کج  
 تا ایم جو گندم ارم بجای  
 پیش پیش چون آفتابم یکیت  
 پیش پیش چینی چنان گذرم  
 ز بدگوی بد گفته پنهان کنم  
 نکویم بدانندیش را نیز بد  
 بدین نیکی از بند بر من فرود  
 وزین حال گرنیز گردان شوم  
 شوم درم ریز خود در فشان

سخن ما هم در جهان یادگار  
 اقامت کند تا قیامت بمن  
 پیوسته کمر بسته چون مژگین  
 سر آمد و سله پای بوس همه  
 گمان دارم و بر نداهم گمان  
 ولی چون و هم ملی تراز و هم  
 که از برق من من آمد شرار  
 بهر زخم چون بی صدائی زخم  
 که از خار خوردن شد فروخته  
 نه چون آینه دوست عیب می  
 که از بازو او نسیا بیم بچ  
 نه چون جو فروشان گندم می  
 فروغم فراوان فیست گیت  
 که در پیش و پیش خجالت برم  
 بپاوش نیکی پیشان کنم  
 کزان گفته باشم بدانندیش خو  
 زنیگان و از نیکان مان رود  
 زیارت کنی که در ان شوم  
 کنم سر کشیک با کیشان

چون سخن گو سخن یادوار  
 سخن چون گرفت استقامت بمن  
 نیم سرو پیر اسے بلغ سخن  
 فلک در دور از کسوس چه  
 بوبره عیس در جنگ هر یکمان  
 زهره درم در تراز و نم  
 خدم برانده کس برق وار  
 هر خار چون گل صلاسه از نم  
 لکه آتش است این دل سوخته  
 جو دریا شدم دشمن عیب می  
 خواهندگان بخشم ان مال و کج  
 تا ایم جو گندم ارم بجای  
 پیش پیش چون آفتابم یکیت  
 پیش پیش چینی چنان گذرم  
 ز بدگوی بد گفته پنهان کنم  
 نکویم بدانندیش را نیز بد  
 بدین نیکی از بند بر من فرود  
 وزین حال گرنیز گردان شوم  
 شوم درم ریز خود در فشان